

اینگمار برگمان

گزیده‌ای از فانوس خیال (زندگینامه خود نوشته)

ترجمه مهوش تابش - مسعود فراستی



روکنم، نقابم را بردارم و به خودم اجازه دهم در عشقی دوسره احاطه شوم.

سالها بعد، وقتی مادر پس از دومین حمله قلبیش با لوله‌ای در بینی در بیمارستان بود، از زندگیمان حرف زدیم؛ من از رنجهایم در دوران کودکی گفتم و او پذیرفت که از آنها مضطرب شده بود، اما نه به آن طریق که من تصور کرده بودم. او مشکلاتش را با یک پزشک مشهور متخصص اطفال در میان گذاشته بود و پزشک با تأکید به او اخطار کرده بود که به طور جدی آنچه را که «روشهای بیمارگونه» من می‌نامید، وا پس بزند. هر اغماضی برای همه عمر به من لطمه می‌زد.

*

یک روز طوفانی در اوایل سال ۱۹۶۵، مادر به من در تئاتر تلفن کرد که بگویم پدرم را به بیمارستان برده‌اند و قرار است به خاطر یک تومور بدخیم در گلویش جراحی شود. از من خواست به دیدن او بروم. به او گفتم نه وقت و نه تمایل چنین کاری را دارم، که پدرم و من چیزی نداریم به یکدیگر بگوییم، که او آدمی است که من نسبت به او بی‌تفاوت هستم و با دیدن او در جایی که می‌توانست بستر مرگش باشد، احتمالاً فقط او را می‌ترسانم و برآشفته می‌کنم. مادر، خشمگین شد. اصرار کرد. برآشفته شدم و نپذیرفتم که از جهت عاطفی با تهدید باج بدهم. این تهدید همیشگی: نمی‌توانی به خاطر من این کار را بکنی؟ مادر، از زور در رفت و شروع به گریه کرد. یادآوری کردم که اشکها هرگز بر من هیچ تأثیری نداشته‌اند و

دردناک اما موفقیت آمیز قدم گذاردم که منجر به جلب محبت او شد. از سوی دیگر، چون مادر، پرستاری آموزش دیده بود، تمارض را به آسانی کشف می‌کرد و در مقابل همه، کیفر می‌داد.

*

ثابت شد که راه دیگر برای جلب توجه او، زیانبارتر است. آموختم که مادر نمی‌تواند بی‌تفاوتی و اشتغال خاطر به دیگری را تحمل کند. او، از اینها به عنوان اسلحه خود استفاده می‌کرد. همچنین یاد گرفتم که بر اشتیاق شدیدم مسلط شوم و یک بازی عجیب و غریب را آغاز کردم که عناصر آن، از تکبر و احساسات دوستانه اما سرد تشکیل می‌شد. چیزی درباره آنچه کردم به یاد ندارم، اما عشق، انسان را به ماجراجویی وا می‌دارد و من با رفتارم که حاکی از حساسیت و عزت نفس بود، به سرعت در ایجاد علاقه در او موفق شدم. بزرگ‌ترین مشکل من به سادگی این بود که هرگز به من فرصت داده نشد تا دستم را

امروز، وقتی روی عکسهای دوران کودکیم خم می‌شوم تا چهره مادرم را از میان یک عینک ذره‌بینی بررسی کنم، سعی می‌کنم در عواطف گذشته‌های ناپدید شده، نفوذ کنم. بله، او را دوست می‌داشتم و او در عکس با موهای انبوهش که در وسط سر و بالای یک پیشانی عریض، دو قسمت شده، چهره بیضی مهربانش، دهان خوش ترکیب نرم، نگاه بی‌پیرایه گرمش زیر ابروان شکلی تیرهرنگ، دستهای نیرومند کوچکش، چه دلرباست.

قلب چهارساله‌ام با سرسپردگی کامل، وقف او بود.

با وجود این، رابطه ما بدون پیچیدگی نبود. سرسپردگی من، او را پریشان و خشمگین می‌کرد. اظهار محبت‌های من و طغیانهای شدیدم او را مضطرب می‌کرد. اغلب مرا با کلمات سرد طعنه‌آمیز می‌راند و من با خشم و ناامیدی گریه می‌کردم. رابطه او با برادرم ساده‌تر بود، زیرا همیشه در مقابل پدر که او را با خشونت شدید می‌پرورده بود و شلاق زدن بی‌رحمانه، یک رکن همیشگی تربیتش بود، از برادرم دفاع می‌کرد.

به تدریج متوجه شدم که مهربانی و خشم متناوب من، اثر اندکی بر مادرم دارد. بنابراین، فوری شروع به آزمودن رفتاری کردم که خوشایند او باشد و توجه او را برانگیزد. بیماری، بی‌درنگ همدردی او را جلب می‌کرد. از آنجا که کودک مریض احوالی بودم با بیماریهای بی‌پایان، با سوء استفاده از همین امر، در واقع به راهی



گوشی را محکم سر جایش گذاشتم.

غروب همان روز، در تئاتر مشغول کار بودم. به پشت صحنه رفتم و با بازیگران حرف زدم. به زور از میان تعدادی از تماشاگران رد شدم که به خاطر یک توفان شدید برف، دیر رسیده بودند. سرجام نشستم و مشغول کار تدارک بازجویی پیتز و ایس شدم.

تلفن زنگ زد و دختری که پشت دستگاه بود، اعلام کرد خانم برگمان اینجاست و می‌خواهد با مدیر تئاتر صحبت کند. از آنجا که چندین خانم برگمان را می‌شد تصور کرد، با عصبانیت پرسیدم کدام خانم برگمان لعنتی. دختر تلفنچی با اندکی نگرانی پاسخ داد که او مادر مدیر تئاتر است و می‌خواهد با پسر خود صحبت کند - فوری.

به دنبال مادرم رفتم، که در میان توفان برف به تئاتر آمده بود و هنوز به خاطر این تقلا، قلب ناراحت، و عصبانیتش، به سنگینی، نفس می‌کشید. از او خواستم بنشینند و پرسیدم که آیا یک فنجان چای میل دارد. او پاسخ داد که به یقین نه قصد نشستن دارد و نه هیچ میلی به چای. منظور از دیدار این بود که دشنام عاری از احساسات و ترحم مرا که همان صبح پای تلفن اظهار کرده بودم دوباره بشنود. می‌خواست ببیند وقتی من والدینم را نمی‌بینم به آنها توهین می‌کنم، چه شکلی می‌شوم.

برف، که دور آن موجود کوچک پوشیده در خز، آب می‌شد، لکه‌های تیره‌ای روی فرش انداخته بود. خیلی رنگ پریده بود، چشمانش از خشم تیره، و بینیش قرمز شده

بود.

سعی کردم او را در آغوش بگیرم و ببوسم، اما او مرا پس زد و یک سیلی به صورتم نواخت. (رویش سیلی زدن مادر، غیر قابل رقابت بود. ضربه، مانند برق با دست چپ او نواخته می‌شد که وجود دو انگشتری ازدواج سنگین بر روی آن، تأکیدی دردناک بر تنبیه بود). من خندیدم و مادر به گریه افتاد. با مهارتی قابل توجه در یک صندلی که کنار میز بود فرورفت و صورتش را در دست راستش پنهان کرد و در همان حال با دست دیگر به جست و جوی یک دستمال در کیفش پرداخت.

من در کنار او نشستم و به او اطمینان دادم که البته به دیدن پدر خواهم رفت، که از آنچه گفته بودم متأسفم و با همه وجودم از او تقاضای بخشش دارم.

او، بازوانش را به دور من انداخت و گفت حق یک دقیقه دیگر هم مزاحم من نمی‌شود. پس از آن چای خوردیم و تا ساعت دو صبح به آسودگی صحبت کردیم.

همه اینها در یک روز سه‌شنبه اتفاق افتاد. در یکشنبه بعد یک آشنای خانوادگی، که در دوران بستری بودن پدر در بیمارستان با مادر زندگی می‌کرد، تلفن کرد و از من خواست فوری بروم که مادر بیمار شده است. پزشک او پروفیسور نانا سوارتس به راه افتاده بود. فعلاً، حمله فروکش کرده بود. با عجله به خانه شماره هفت ستورگاتان رفتم. پروفیسور در را باز کرد و بی‌درنگ به من گفت که مادر چند دقیقه پیش مُرد.

با کمال تعجب، با صدای بلند و بدون تسلط بر خود، بنای گریستن گذاشتم. این، به سرعت سپری شد و پزشک پیر، در حالی که دست مرا گرفته بود، در سکوت ایستاد. وقتی آرام شدم، به من گفت همه چیز خیلی به سرعت اتفاق افتاد! درد و تشنج هر کدام برای بیست دقیقه.

سپس طولی نکشید که با مادر در آپارتمان خاموش تنها شدم.

او، در یک لباس خواب فلانل و یک رویدوشامبر آبی کثیف در بسترش آرمیده بود. سرش اندکی کج و لبهایش از هم باز بود. پریدمرنگ بود، دور چشمانش سایه افتاده بود. موهای هنوز سیاهش به آراستگی شانه شده بود - نه، موهایش دیگر سیاه نبود، خاکستری تیره و در سالهای

اخیر کوتاه شده بود، اما تصویر او در یاد من می‌گردد که موهایش سیاه بوده، شاید با رگه‌های خاکستری. دستهایش روی سینه‌اش قرار داشت. روی انگشت اشاره دست چپ او یک نوار زخمبندی کوچک بود.

اتاق، ناگهان از نور درخشان آغاز بهار پر شد، ساعت شش‌ده‌دار کوچک، روی میز کنار تختخواب، با سماجت تیک تاک می‌کرد.

تصور کردم که مادرم نفس می‌کشد، که سینه‌اش سنگینی می‌کند و من می‌توانم یک تنفس به درون کشیده آرام را بشنوم. تصور کردم پلکهایش تکان می‌خورد. تصور کردم خواب بوده و آن دارد بیدار می‌شود؛ بازی توهمی همیشگی من با واقعیت.

ساعتها آنجا نشستم. ناقوسهای کلیسای هدیوگ اِلْتورا برای دعای صبحگاهی به صدا درآمدند، نور تغییر کرد و توانستم صدای پیانویی را از جایی بشنوم. تصور نمی‌کنم سوگواری می‌کردم، یا اینکه به فکر فرو رفته بودم یا حتی اینکه خودم را مشاهده می‌کردم یا نقشی بازی می‌کردم - این، همان بیماری حرفه‌ای است که در سراسر زندگیم بی‌رحمانه به دنبال من بوده و چه بسیار عمیق‌ترین تجربیات مرا ربوده یا محو کرده است.

از آن ساعتها در اتاق مادر، چیز زیادی به خاطر ندارم. آنچه بیش از همه به یاد دارم، نوار زخمبندی روی انگشت اشاره دست چپ اوست.

همان بعدازظهر به دیدن پدرم در بیمارستان رفتم و از مرگ مادر برایش گفتم. از عمل جراحی، نیز ذات‌الریه ناشی از آن جان به در برده و اکنون در صندلی راحتی آبی اتاق عمومی بیماران در لباس خواب کهنه‌اش، با ریش تراشیده و تمیز نشسته بود. دست بلند استخوانیش روی دسته عصایش بود. نگاه خیره‌ای به من انداخت،

چشمانش روشن آرام و گامش بی‌نور بود. وقتی آنچه می‌دانستم به او گفتم، انگشتری تکان داد و از من خواست تنه‌اش بگذارم.

برویش با بیش از همه بر مفاصمی جوان گشاد، اعتراف، تنبیه، بخشایش و فیض مبتنی بود؛ عوامل محسوس در روابط بین پدیده‌ها و والدین و خدا. در همه آنها یک منطق درونی وجود داشت که ما می‌توانیم تصور می‌کردیم آن را می‌فهمیم. این

به استقبال دهمین جشنواره فیلم فجر

واقعیت، شاید محملی شد در پذیرش حیرت‌انگیز نازیسم در گذشته از سوی ما. ما هرگز از آزادی نشنیده بودیم و حتی کمتر می‌دانستیم که چه مزه‌ای دارد. در یک نظام سلسله‌مراتبی، همه درها بسته‌اند.

بنابراین، تنبیه چیزی بدهی بود: مورد سؤال قرار نمی‌گرفت. می‌توانست آرام و ساده باشد: یک سیلی بر صورت یا تازیانه‌ای بر پشت، اما درضمن می‌توانست بی‌نهایت پیچیده باشد، پالایش شده در طی نساها.

اگر خودم را خیس می‌کردم، که اغلب و خیلی آسان اتفاق می‌افتاد، مجبور می‌شدم برای بقیه روز یک دامن قرمز که تا زانو می‌رسید، بپوشم. این، بی‌ضرر و بامزه به حساب می‌آمد. پیامد جرمهای بزرگ، تنبیه عبرت‌آموز بود که پس از کشف جرم شروع می‌شد. در موارد جزئی، مجرم اعتراف می‌کرد؛ مثلاً به زنه‌ای پیشخدمت یا به مادر یا یکی از زنه‌های بی‌شمار خانواده که در موقعیتهای مختلف در کشیش نشین ما زندگی می‌کردند.

پیامد بی‌واسطه اعتراف، رو به روشن شدن با سردی و بی‌مهری بود. هیچ کس با تو حرف نمی‌زد یا جوابت را نمی‌داد. تا آنجا که من می‌توانم سردآورم، این برای آن بود که مجرم برای مجازات و بخشایش تمایل پیدا کند. پس از شام و قهوه، افراد مورد نظر به اتاق پدر احضار می‌شدند؛ جایی که استنطاقها و اعترافها تکرار می‌شد. پس از آن، چوب فرش تکانی را می‌آوردند و تو خود باید اعلام می‌کردی که فکر می‌کنی استحقاق چند ضربه را داری.

وقتی سهمیه مجازات معین می‌شد، یک بالش سبز سفست می‌آوردند. شلوار و زیرشلواری پایین کشیده می‌شد، خودت را روی بالش پهن می‌کردی، کسی محکم گردنت را نگه می‌داشت و ضربه‌ها نواخته می‌شد.

نمی‌توانم ادعا کنم که با این حال، این از همه بیشتر آزار دهنده بود. بلکه مراسم و تحقیر، چیزهایی دردناک‌تر بودند. برادرم دچسار بدترین نوع آن می‌شد. مادر، اغلب عادت داشت کنار تخت او بنشیند، و پشت او را، جایی که چوب فرش تکانی، پوست را باز کرده و با خطهای خونین راه‌راه کرده بود، بشوید. از آنجا که من از برادرم متنفر بودم

و از عصیان‌نیت‌های شدید ناگهانی او می‌ترسیدم. از دیدن اینکه او چنین سخت تنبیه می‌شود، رضایت عمیقی در خود می‌یافتم.

پس از آنکه ضربه‌ها زده می‌شد، مجبور بودی دست پدر را ببوسی، در نتیجه، بخشایش اعلام می‌شد و بار گناه فرو می‌ریخت، رستگاری و رحمت به دنبال می‌آمد. هرچند البته بدون شام و امکان مطالعه وقت غروب به بستر می‌رفتی، با وجود این آرامش، بسیار قابل توجه بود.

از این گذشته، نوعی تنبیه خود به خودی هم وجود داشت که می‌توانست برای کودکی که زیر عذاب ترس از تاریکی به درون یک گنجینه مخصوص انداخته می‌شد، بسیار ناگوار باشد. آلمان، در آشپزخانه به ما گفته بود که در آن گنجینه خاص جانور کوچکی زندگی می‌کند که انگشتهای پای بچه‌های شرور را می‌خورد. من کاملاً به روشنی شنیدم که چیزی در آنجا در تاریکی حرکت می‌کرد و وحشتم بی‌اندازه بود. به یاد دارم چه کردم: احتمالاً از قفسه‌ها بالا پریدم یا به قلابها آویزان شدم تا از خورده شدن انگشتهای پایم جلوگیری کنم.

این شکل از تنبیه، وقتی رامحلی یافتم، دیگر ترس‌آور نبود. من یک چراغ قوه با نور قرمز و سبز در گوشه‌ای از گنجینه پنهان کردم. وقتی به آنجا انداخته می‌شدم، چراغ قوه‌ام را به کار می‌گرفتم، شعاع نور را به سمت دیوار می‌گرفتم و وانمود می‌کردم در سینما هستم. یک بار وقتی که در باز شد، با چشمهای بسته روی کف گنجینه دراز کشیدم. وانمود کردم که بهوش نیستم. همه جز مادر که به ساختگی بودن حالت شک کرده بود، ترسیدند، اما نتوانستند مدرکی بیابند و تنبیه اضافی به دنبال نیامد.

تنبیه‌های دیگر، محرومیت از رفتن به سینما، غذا نخوردن، به بستر یا به اتاق فرستادن، تکلیف درسی اضافی، دست را بالا نگه‌داشتن، مو کشیدن، کار کردن در آشپزخانه (که می‌توانست تا حدی خوشایند باشد)، برای مدت معینی کسی با تو حرف نزن و از این قبیل بود.

*

صادقانه بگویم که فکر می‌کنم برسالهای اولیه زندگی، که با شادی و کنجکاوای توأم بود، تکیه دارم. تخیل و حسیات من تغذیه

می‌شد، و هیچ چیز تیره‌ای به یاد ندارم. در واقع، روزها و ساعتها، با شگفتیها، مناظر غیر منتظره و لحظه‌های جادویی سپری می‌شد. هنوز می‌توانم درمیان دورنمای کودکیم گردش کنم و دوباره نورها، بوها، آدمها، اتاقها، لحظه‌ها، حرکتها، آهنگ صداها و اشیا را تجربه کنم. این خاطره‌ها به ندرت مفهوم خاصی دارند، اما شبیه فیلمهای کوتاه یا بلند هستند؛ بدون هیچ موضوعی، گویی که به طور تصادفی گرفته شده‌اند.

امتیاز خاص دوران کودکی، حرکت بی‌مانع بین خیال و شوربای آرد جو، بین وحشت بی‌حد و شادی انفجارگونه است. هیچ مرزی جز نهمی‌ها و مقررات وجود نداشت، که مبهم و اغلب غیر قابل فهم بودند. برای مثال، می‌دانم که من مفهوم زمان را درک نمی‌کردم. تو واقعاً باید یاد بگیری وقت‌شناس باشی. به تو یک ساعت مچی داده شده و می‌دانی که چگونه زمان را تشخیص دهی. اما زمان از موجودیت باز می‌ایستاد، چیزی به من می‌گفت احتمالاً گرسنه هستم، قیل و قالی بود.

در یکشنبه، اِرلاند یوزفسون و من در اتاقم به‌صورت تکرار باره باخ صحبت می‌کردیم، که از سفری بازگشت و فهمید که زن و دوتا از بچه‌هایش در مدت غیبت او در گذشته‌اند. او در دفتر خاطراتش نوشت: «خدای بزرگ، کاش شادمانیم مرا ترک نکند.»

سراسر زندگی خود آگاهم، با آنچه باخ شادمانی می‌نامد، زندگی کرده بودم. مرا از میان بحرانا و بدبختیها به دربرده بود و وفادار چون قلبم، کارکرد داشت، گاهی پایمال شده بود و دستیابی به آن دشوار بود. اما هرگز تضاد آمیز یا ویرانگر نبود. باخ، این وضعیت را شادمانیش می‌نامد، یک شادمانی خدایی. خدای بزرگ، کاش شادمانیم مرا ترک نکند.

ناگهان صدایم را شنیدم که به اِرلاند می‌گفت: «من دارم شادمانیم را از کف می‌دهم. می‌توانم از نظر جسمانی این را احساس کنم. دارد به آخر می‌رسد. کاملاً دارم از درون خشک می‌شوم.»

شروع به گریه کردم و این مرا ترساند، زیرا هرگز اشک نمی‌ریختم. نوحه‌خوانی پرشور شده بودم، همچون یک کودک. مادرم از اشکهایم به حقیقت پی می‌برد و مرا تنبیه

می‌کرد. من از گریستن باز می‌ایستادم. گاه‌گاه، ماتمی جنون‌آور در اعماق دوزخ احساس می‌کردم. فقط طنبن آن به من می‌رسید، بدون هشدار ضربه می‌زد. کودکی، بی‌قید و بند می‌گریست، که برای همیشه زندانی شده بود.

در آن بعدازظهر روبه سوی تاریکی، در اتاقم در تئاتر، حمله، کاملاً غیر منتظره رخ نمود، اندوه من، تاریک و تلخ بود.

همواره از چیزی که یک معده عصبی نامیده می‌شود، رنج برده‌ام؛ بلایی، به همان اندازه مضحک که خوار کننده. روده‌هایم، باغبانی از ابداع که هرگز فروکش نمی‌کند و غالباً فریبنده است، در تلاش‌هایم کارشکنی می‌کند. از این رو، مدرسه یک مصیبت مداوم بود، زیرا هرگز نمی‌توانستم محاسبه کنم که چه وقت حمله‌ها به من هجوم می‌آورند. ناگهان در شلوارت کثافت کاری کردن، تجربه‌ای ضربه‌زننده است. نیازی نیست که این امر، اغلب اتفاق بیفتد تا به یک نگرانی دائمی تبدیل شود. حمله مانند برق و بدون هشدار فرا می‌رسد و تحمل درد، دشوار است.

در طول سالها، صبورانه به خود آموختم که به موقع بر تشویش‌هایم چیره شوم تا قادر باشم بدون اضطراب‌های آشکار خیلی زیاد، به کارم ادامه دهم. این شبیه مسکن دادن یک شیطان شریک در حساس‌ترین هسته بدن است. من می‌توانم با آیین‌های معین، شیطانم را تحت تسلط درآورم. وقتی آن که درباره نقش‌هایش تصمیم گرفت من بودم و نه او، دیگر نیرویش به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش یافت.

هیچ درمانی کمک نکرد، زیرا یا سبب بی‌تفاوتی می‌شود یا خیلی دیر می‌رسد. یک پزشک دانا، یک بار به من گفت ضعفم را بپذیرم و با آن سازش کنم. این است آنچه من انجام داده‌ام. در همه تئاترها برای هر مدت زمانی که کار کرده‌ام، دست‌شویی شخصی به من داده شد. این تسهیلات، شاید دیرپاترین سهم من در تاریخ تئاتر باشد.

برای بیش از بیست سال، از بی‌خوابی مزمن رنج برده‌ام. این، به آن اندازه چیز آزاردهنده‌ای نیست، چون می‌توانی با خوابی بسیار کمتر از آنچه تصور می‌کنی سرکنی، پنج ساعت خواب برای من کاملاً

کافی است. فرسودگی با حمله شب می‌رسد. تناسبات تغییر یافته، رجوع مکرر به موقعیتهای احمقانه یا توهین آمیز، حسرت برای کینه‌توزیهای بدون فکر یا عمدی. دسته‌های پرندگان سیاه اغلب می‌آیند و مرا همراهی می‌کنند: اضطراب، خشم، شرم، حسرت و ملال. حتی برای بیماری بیخوابی نیز آیین‌هایی وجود دارد، عوض کردن بستر، روشن کردن چراغ، خواندن یک کتاب، گوش کردن به موسیقی، خوردن بیسکویت یا شکلات، نوشیدن آب معدنی. یک والیوم به موقع می‌تواند بی‌نهایت مؤثر باشد، اما می‌تواند ویرانگر هم باشد. به کج خلقی بینجامد و اضطراب را تثبیت کند.

سومین دلیل برای تصمیم من، سالمندی بود، فرایندی که من از آن غمگینم نه خوشحال. حل مسائل، مشکل‌تر می‌شد، روی صحنه بردن، نگرانیهای بزرگ‌تری را سبب می‌شد، تصمیم‌گیری بیشتر طول می‌کشید و من از مشکلات عملی غیرقابل پیش‌بینی دچار رعشه می‌شدم.

در کنار خستگی ملانقطی‌تر هم شدم؛ کسل‌کننده‌تر، ترش‌وتر. حس‌های من؛ به مرحله موشکافی رسیدند و همه جا اشتباه و خطا می‌دیدم.

جدیدترین فیلمها و ساخته‌هایم را به دقت بررسی کردم و اینجا و آنجا محدودیتی کمال گرا یافتم که زندگی و روح را رانده بود. خطر در تئاتر آن قدرها بزرگ نبود، زیرا می‌توانستم مراقب ضعفم باشم و در بدترین حالت بازیگران می‌توانستند مرا تصحیح کنند. در فیلم، همه چیز جبران‌ناپذیر است. هر روز سه دقیقه از فیلم کامل شده، که همه‌اش باید زنده باشد، نفس بکشد، خلایقی‌تی در آن باشد.

گاهی، تقریباً به طور فیزیکی، به روشنی یک هیولای ماقبل تاریخ، نیمه حیوان نیمه انسان را مشاهده می‌کردم، که درون من حرکت می‌کرد و من در شرف به دنیا آوردن او بودم. یک روز صبح داشتم یک نان بد بوی زیر را می‌جویدم میلی به هوای گرگ و میش داشتم که هیچ ربطی با مرگ نداشت، اما به خاموشی مربوط بود. گاهی خواب می‌دیدم که دارم دندان‌هایم را از دست می‌دهم و تمبرهای زرد کهنه استفراف می‌کنم.

تصمیم گرفتم پیش از آنکه بازیگرها یا همکارهایم، این هیولا را لحظه‌ای ببینند و



برگمان، در دوران کودکی با برادرش

به استقبال دهمین جشنواره فیلم فجر

بیزاری یا ترجم بر آنها مستولی شود، کناره‌گیری کنم. تعداد بسیار زیادی از همکارانم را دیده بودم که درحالی که از کودنی خویش به جان آمده‌اند، همچون دلقکهای خسته در سیرک از پا درآمدند. با سکوت مؤدبانه رانده یا کشته شده‌اند، و با مهربانی یا دستهای تحقیرگر سیرک از صحنه بیرون کشیده شدند.

تا وقتی که هنوز می‌توانم به جاگلاهی برسم، کلامم را بر می‌دارم و خودم با وجود درد مفاصلم بیرون می‌روم. به یقین، خلاقیت در سالمندی مسلم نیست، بلکه دوره‌ای و مشروط است.

*

فروپاشی، صبح دوشنبه آمد. من در اتاق بزرگ طبقه اول خانه نشسته بودم، کتابی می‌خواندم و به موسیقی گوش می‌کردم. اینگرید برای دیداری با وکلا بیرون رفته بود. من هیچ چیز احساس نمی‌کردم. کاملاً خاطر جمع بودم، اما به نحوی از قرصهای خواب آور که در آن زمان عادت به استفاده از آنها نداشتم، گیج شده بودم.

موسیقی قطع شد و نوار با صدای ضربه کوچکی متوقف شد. به طور مطلق سکوت برقرار شد، بامهای آن سوی خیابان سفید بودند و برف به آرامی می‌بارید، از خواندن باز ایستادم. به هرحال فهمیدن چیزی از آن را دشوار می‌یافتم. نور در اتاق تند و زنده بود، بدون هیچ سایه‌ای. ساعتی، چندبار نواخت. شاید خواب بودم، شاید آن گام کوتاه از واقعیت پذیرفته شده از راه حسها به درون واقعیت دیگر را برداشته بودم. نمی‌دانستم و حالا در یک خلا بی‌جنبش، بدون درد و آزاد از عواطف غرق شده بودم. چشمانم را بستم. فکر کردم چشمانم را بسته‌ام، آن وقت احساس کردم کسی در اتاق است و چشم مرا باز کرد. در نوری زنده، چند متر دورتر، من خودم ایستاده به خودم نگاه می‌کردم. آن تجربه، محسوس و مسلم بود. من روی قالیچه زردرنگ ایستاده بودم، به خودم نشسته در صندلی نگاه می‌کردم. در صندلی نشسته بودم، به خودم، ایستاده روی قالیچه زردرنگ نگاه می‌کردم. تا اینجا، آن منی که در صندلی نشسته بود، آن بود که مسؤل واکنشها بود. این، پایان بود، هیچ بازگشتی وجود نداشت.

می‌توانستم صدای خودم را بشنوم که شیون می‌کند.

من، یک یا دوبار در زندگیم، با ایده دست زدن به خودکشی و زرفتم، و یک بار در جوانیم، تلاش کورکورانه‌ای کردم، اما هرگز این بازیها را جدی نگرفته‌ام. حس کنجکاو من بسیار بزرگ، عشق من به زندگی بسیار ستبر، ترس من از مرگ به نحو بسیار کودکانه‌ای قوی بود.

به هرحال، بازخورد من نسبت به زندگی، تسلط کامل و مداوم رابطه من با واقعیت، خیالبافیها و رویاها را دربر می‌گرفت. وقتی آن تسلط عمل نکرد - چیزی که هرگز پیشتر، حتی در اوایل دوران کودکیم اتفاق نیفتاده بود - دستگاه منفجر شد و هویت من مورد تهدید قرار گرفت. می‌توانستم صدای شیونم را بشنوم. صدایم شبیه یک سگ زخمی بود. از روی صندلی بلند شدم تا از پنجره بیرون بروم.

*

من مانند همه کلیساروها در همه دورانها، اغلب در تزیینات بالا و پشت محراب، تصاویر سه‌قاب، شمایل‌های عیسی بر روی صلیب، پنجره‌های شیشه‌ای رنگین و دیوارنماها، گم شده‌ام، جایی که می‌توانم عیسی و درزها را در نان و شراب بیابم: مریم به سنت جان تکیه داده، زن، پسرش را نظاره کن، مادرت را ببین. مریم مجدلیه. شوالیه با مرگ شطرنج‌بازی می‌کند. مرگ دارد درخت زندگی را از من می‌کند، بدبخت وحشت‌زده‌ای با دستهای بالای درخت را به زور گرفته است. مرگ، درحالی که داسش را مانند یک پرچم می‌گرداند، رقص به سرزمینهای تاریک را رهبری می‌کند، جماعت مسیری طولانی را فرس می‌کنند و دلقک آخرین نفر است. شیطانها کوزه جوشان را نگه داشتند، گناهکاران با سر به درون اعماق پرتاب می‌شوند و آدم و حوا عریانیشان را کشف می‌کنند. بعضی کلیساها شبیه آکواریوم هستند، نه یک وصله پینه صرف. مردم همه جا هستند، مقدسین، انبیا، فرشتگان، شیاطین، ارواح پلید، همه زنده و در جولان. اینجا و آنجا روی دیوارها و طاقها موج می‌زنند. واقعیت و خیال درون اسطوره‌سازی نیرومند ادغام می‌شود. گناهکار، اعمال را نظاره‌کن، ببین که اطراف آن گوشه چه در کمین توست، سایه

در پشت سرت را نگاه کن!

*

سرود مقدماتی به توسط نوازنده آرگ و کلیساروهای اندک خوانده شد. در پایان بند دوم، پدر وارد شد، در لباس رسمی سفید کشیشی و با عصایش. وقتی سرود به پایان رسید رو به ما کرد و با صدای آزاد آرامش سخن گفت: «پاک است، پاک است، پاک است، خداوند بزرگ سپاه فرشتگان، آسمان و زمین از جلال تو سرشارند. جلال شایسته‌توست. ای خداوند متعال».

به این ترتیب، پایان نور زمستانی و رمز قاعده‌ای که همیشه از آن تبعیت کرده‌ام و قرار بود پس از آن نیز چنین کنم به من داده شد: «صرف‌نظر از هر چیز، مراسم عشای ربانی را حفظ خواهی کرد. این برای کلیسارو مهم است، اما برای تو حتی مهم‌تر است. باید ببینی آیا برای خدا هم مهم است. اگر خدایی از این گونه نداری مگر امید، برای آن خدا نیز مهم است.»

*

تمایز بین آنچه خیال بود و آنچه واقعیت تلقی می‌شد، دشوار بود. اگر تلاشی می‌کردم، شاید می‌توانستم واقعیت را وادار کنم واقعی بماند. اما برای مثال، ارواح و اشباح وجود داشتند. با آنها باید چه می‌کردم؟ و آیا افسانه‌ها واقعی بودند؟ خدا و فرشته‌ها؟ عیسی مسیح؟ آدم و حوا؟ و خون مقدس؟ واقعاً بر ابراهیم و اسحاق چه گذشت؟ آیا ابراهیم واقعاً می‌خواست گلوی اسحاق را ببرد؟ با حیرت به حکاکی دوره خیره شدم، خودم را جای اسحاق گذاشتم. این، واقعی بود. پدر می‌خواست گلوی اینگمار را ببرد. اگر فرشته خیلی دیر می‌آمد چه اتفاقی می‌افتاد؟ آنوقت مجبور بودند گریه کنند. خون جاری می‌شد و اینگمار لبخند زنان می‌مرد. و واقعیت. بعد، سینماتوگراف آمد.

*

بیش از هر چیزی آرزوی یک سینماتوگراف داشتم. سال پیش برای اولین بار به سینما رفته بودم و فیلمی درباره یک اسب دیده بودم. تصور می‌کنم زیبایی سیاه نام داشت و براساس یک کتاب مشهور، ساخته شده بود. فیلم در سینما ستوره روی پرده بود و ما، در ردیف جلو صندلیها نشسته بودیم. برای من، این آغاز همه چیز

بود. هیجانی تب آلود بر من غلبه کرد که تاکنون هرگز مرا ترك نکرده است. تصویرهای خاموش، چهره‌های پریده رنگشان را به سوی من می‌گرداندند و با صداهای غیرقابل شنیدن با پنهان‌ترین احساسات من سخن می‌گفتند. در طی شصت سال گذشته اما هیچ چیز تغییر نکرده است؛ همان هیجان باقی است.

* گاهی واقعاً فقدان هرچیز و هرکس جالب را احساس می‌کنم. من درك می‌کنم که فلینی وقتی می‌گوید فیلمسازی برای او يك شیوه زندگی است، چه منظوری دارد و همین‌طور داستان کوچک او درباره آنیتا اکبرگ را می‌فهمم. آخرین صحنه او در زندگی شیرین در اتومبیلی بود که در استودیو گذاشته شده بود. وقتی صحنه گرفته شد و فیلمبرداری تا آنجا که به او مربوط بوده به پایان رسید، بنای گریه گذاشت و از ترك اتومبیل امتناع کرد، محکم به فرمان چسبیده بود. باید با فشار آرامی او را از استودیو بیرون می‌بردند.

گاهی در کارگردان سینما بودن، شادی خاصی وجود دارد. يك عبارت تمرین نشده درست همان طور متولد می‌شود، و دوربین، آن عبارت را ثبت می‌کند. این درست همان چیزی است که در آن روز اتفاق افتاد. آلكساندر، بدون آمادگی و تمرین نکرده، به شدت رنگ پریده شد، حالتی مملو از تالم شدید بر چهره‌اش ظاهر شد. دوربین، آن لحظه را ثبت کرد. آن تالم، آن اضطراب غیر قابل لمس، چند ثانیه وجود داشت و هرگز بازنگشت. قبلاً هم نبود، اما نوار فیلم آن لحظه را گرفت. این، وقتی است که فکر میکنم روزها و ماهها کار عادی غیرقابل پیش‌بینی، تلافی می‌شود. شاید من به خاطر آن لحظات کوتاه زندگی می‌کنم. مانند يك صیاد مروارید.

* ضرباهنگ در فیلمهای من در فیلمنامه، پشت میز تحریر به تصور درمی‌آید، و سپس در مقابل دوربین تولد می‌یابد. همه اشکال بدیهه‌سازی برای من بیگانه‌اند. اگر وقتی مجبور به تصمیم‌گیریهای شتاب زده شوم، عرق می‌ریزم و از وحشت خشک می‌شوم. سینما برای من توهمی است به تفصیل برنامه‌ریزی شده، بازتاب واقعیتی که هرچه

-بیشتر زندگی می‌کنم به نظرم بیشتر و بیشتر توهمی می‌شود.

* فیلم به مثابه رؤیا، فیلم به مثابه موسیقی. هیچ شکلی از هنر همچون فیلم که مستقیم به عواطف ما، عمیق، درون اتاق تاریک و روشن روح ما رخنه می‌کند، از ورای خود آگاهی معمول ما فراتر نمی‌رود. انقباضی کوچک در عصب باصره ما، اثری تکانه‌ای: ثانیه‌ای بیست و چهار قاب منور، تاریکی درمیان آنها، عصب باصره ناتوان از ثبت تاریکی. وقتی پشت میز تدوین، نوار فیلم را قاب به قاب مرور می‌کنم، هنوز آن حس سحرآمیز گیج‌کننده کودکیم را احساس می‌کنم: در تاریکی گنجینه لباسها، به آهستگی از قابها، یکی پس از دیگری می‌گذرم، تغییرات تقریباً غیر محسوس را مشاهده می‌کنم، باد، هر حرکت را تندتر می‌کند.

سایه‌های لال یا گویا، بدون طفره به سوی نهانی‌ترین اتاق من می‌چرخند. بوی فلز داغ، تصویر لرزان در نوسان، صدای صلیب مالت، دستگیره دستگاہ در برابر دست من.

* وقتی کسی سالها را پشت سر می‌گذارد. نیاز برای گیجی کاهش می‌یابد. من به خاطر روزهای مهربان بدون حادثه و شبهای نه آن قدر بی‌خواب، سپاسگزارم. اتاق نمایش فورور من لذتی ناگفتنی به من می‌بخشد. به واسطه همراهی دوستانه سینما تک انستیتوی فیلم، می‌توانم از مخزن پایان‌ناپذیر فیلمهای قدیمیشان، امانت بگیرم. صندلیم راحت است، اتاق، گرم و نرم است، دارد تاریک می‌شود و اولین تصویر لرزان روی دیوار سفید، پدیدار شده است. سکوت برقرار است و پروژکتور، در اتاق نمایش فیلم که به خوبی عایق شده، به آهستگی زمزمه می‌کند. سایه‌ها حرکت می‌کنند، چهره‌هایشان را به سوی من برمی‌گردانند، به من اصرار می‌کنند تا به سرنوشت‌شان توجه کنم.

شصت سال گذشته است، اما هیجان، هنوز همان است. □

● از کتاب در حال انتشار فانوس خیال، به قلم اینگمار برگمان

به استقبال دهمین جشنواره فیلم فجر

